

آلفرد نوبل

مناجات باروت ساز

باروت ساز قافله فریاد می کشید

در ازدحام قلع زندان عاقلان

بر گویش غافلان زمین داد می کشید

از بهر عاقلان کهن سال قرن ها

بر پا کنندگان جدل ها و ننگ ها

که ای مصلحان بانی عصیان و جنگ ها

تا چند خون خورید ز دلها ز جام مرگ

ای آفریدگان هزاران سلاح مرگ

از مهر و عشق و صلح و صفا دل بریدگان

ای روز و شب دسیسه و جنگ آفریدگان

بر سینه های خود زده زربن مدال ها

ای بانیان مصلح جنگ و جدال ها

ای عاملان مسلخ زرادخانه ها

بر قلب مادران ز یکی صد نشانه ها

دانم که خفته آید و نه باز است گوش تان

سودای مرگ بُرده ز کف عقل و هوش تان

دانم که جان ستان و شما هم قبیله اید

هر دو برای مرگ جوانان وسیله اید

دلس اجل به سعی شما تیز می شود

ابریق مرگ و مهلکه لبریز می شود

من اوستاد صنعت باروت سازی ام

من باعث جنایت هر تُرک و تازی ام

من داسهای مرگ و اجل تیز کرده ام

من بدتر از فجایع چنگیز کرده ام

من تا جهان بیاست ز وجدان رمیده ام

در زیر بار مظلمت قامت خمیده ام

من تیز کرده ام دم شمشیر جنگ را

پر کرده ام ز اسلحه خلک فرنگ را

از من صبا بگو به تمدن مآب ها

بیدار کی شوند ازین مرگ خواب ها؟

من کهنه پیر، خرقهٔ باروت سازی ام

در حمله ها یگانه به انسان گدازی ام

از من رواج یافته جنگ و جدال ها

من بسته ام بسینه نشان و مدال ها

من سالها ز مرده خوری چاق گشته ام

کاندز جهان ز مرده خوری تاق گشته ام

من سالهاست صلح و صفا پیشه کرده ام	با جنگ و کینه قطع رگ و ریشه کرده ام
من آنچه عایدم شده غنایان نموده ام	ایثار نقد عمر به انسان نموده ام
من بر خلاف طبع و سرشت و اصلتم	مرهون و سرفکنده قرین خجالتم
من سرفکنده ام ز چنین اکتشاف خویش	شرمنده ام ز خبط و خطای خلاف خویش
من آن نیم که میل و نهادم تباهی است	اعمال خوب من بر این گواهی است
باروت من گداخته جان های نازنین	هر چند جنگ شعله کشیده ز چهل و کین
من سالهاست از بر وجدان فراری ام	سر گشته از ملال و غم و بی قراری ام
من روسپاه هستی و رسوای عالم ام	من ندب پیاپی و زجر دمامم ام
شاید جهان مرا نشناسد که کیستم	اهل کجا و با چه غم و غصّه زیستم
خلق جهان اگر که نبخشد خطای من	باید که مرغ شب بزند وای وای من
من پلک تر ز برگ گل یاس و مریم ام	بر روی ژاله های چمن قطره شبنم ام

هر جا ز هر گلوله غریوی رسد بگوش	چون طفل مام گم شده من میروم ز هوش
لرزم من از تجسّم خبط و خطای خویش	بر لب رسیده جان من از وای وای من
چون من نزاده مادر ایام زاده ای	وجدان رمیده ای و قفایش پیاده ای
جز خون دل نبوده به گیتی غذای من	جز اشک چشم و ناله و حرمان دوی من
ای کاش مثل من بشری در جهان نبود	نام «نوبل» به هیچ بیان و زبان نبود
من در جهان یگانه به طعن و ملامتم	در هر کجا قتل و جنایت علامتم
من منفعل ز خبط و خطای گذشته ام	تا حشر بهر بخشش خالق نشسته ام
رنج و تلاش و ثروت من شد وصال من	ای مرغ شب بنال بزاری به حال من
جز خون دل چه داد مرا چرخ کج مدار	ای اشک های سرخ بدامان من بیار
ای وای بر گذشته من طی سال ها	کاندوختم ز مظلّمه آن گنج و مال ها
آتش زدم به خرمن عمر از برای مال	حاصل نشد برای من از آن بجز ملال
اندوختم هر آنچه غم و درد و رنج شد	هستی گمان بَرَد که مرا بهره گنج شد

ای بانیان جنگ و جدل های روزگار

باروت ساز و اسلحه سازان کارزار

«دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی»

«زینهار بد مکن که نکرده است عاقلی»

من فطرتم ز نسل عقابان عرشی است

طالب کجا به لاشخوری های فرشی است

دانستمی اگر که ز باروت نرم من

تاراج میشود به دمی جان مرد و زن

دانستمی اگر که هزاران هزار تن

تاراج میشوند ز باروت نرم من

معدوم کردمی سر و سامان خویش را

زین لگه شستمی تن و دامان خویش را

خود را ز ننگ و مظلومه آزاد کردمی

بر اوج قلّه های جهان داد کردمی

کای خلق بی دفاع جهان من شرارتم

من منبع شقاوت و مرگ و حرارتم

من کاشف پلید ترین ننگ عالم ام

من از درندگان جهانخوار هم کم

دانستمی اگر که ازین کشف ننگ بار

با جان ستان کنند مرا جفت و دستیار

این ننگ را ز لوح ابد پلک کردمی

دار و ندار و هستی خود خلک کردمی

ای کاش من نبودم و نام ار نوبل نبود

این شوکران مرگ به کام نوبل نبود

گر من نبودمی به جهان جنگ جو نبود

از بهر جنگیان شرف آبرو نبود

دانستمی که شوق طلا می کشاندم

بر رفعت صریر شهان می نشاندم

من این پلید سلسله را بر گسستمی

جای شهان به خلک گدایان نشستمی

من همّتم بلند تر از هر بلندی است

دور از قبول هر بدی و هر نژندی است

من بذر مرگ کاشته ام در سرای تان

پر کرده ام ز چشمِ ادبّار جام تان

من گر چه از سلاله و اعقاب آدم ام

مشهور در تمامی اقطار عالم ام

هرکس که بد کند به بدی مبتلا شود

رسوای خلق عالم و خصم خدا شود

من زیر پای خلق خدا خار گشته ام

بهر طناب دابر بلا تار رشته ام

نالد چو بوم روانم به زیر خلک

باروت من نموده هزاران نفر هلاک

دانستمی اگر که از این انفجار شوم

مرگ آورد به خرمن جان بشر هجوم

هر شعله اش ز پای در آرد جبال را

ممکن کند به مرگ و فنا هر محال را

دانشتمی اگر که ز باروت نرم من	در طرفه دم هلاک شود جان مرد و زن
چونان که در دمی هیروشیما خراب گشت	بنیاد آرزوی هزاران سراب گشت
گوئی که آن دو شهر ژاپن در جهان نبود	ای کاش باغ عمر بشر را خزان نبود
دانشتمی که لرزد از آن قلب آدمی	راضی نمی شدم به حیات دو عالمی
هستی اگر مرا چو بهشت برین شود	امّا دلی به رنج و ملالت قرین شود
نابود کردمی خویشی آن بهشت را	آتش کشیدمی به چنان سبز کشت را
نام نوبل به سنگ لحد می نگاشتم	خود را کجا به ننگ ابد می گماشتم
تاریخ زندگانی من لوح عبرت است	در عرف خلق گرچه پراز عیش وعشرت است
آگاه نیست خلق زمان ها ز رنج من	گویند جملگی سخن مال و گنج من
رنج و ثواب «پاستور» و من را قیاس کن	آنگاه مرگ بهر چو من التماس کن
من لکّه های شوم بدامان هستی ام	من مظهر شقاوت و عصیان و پستی ام

شاید مسیح عفو نماید گناه من در پیشگاه عدل شود عذر خواه من

دانشتمی اگر که از آن اختراع شوم خواهد شد آشیانه من پر فغان بوم

من از قلم فتاده ز طومار عالمم من بدترین نشان من اولاد آدم ام

چون من نیافریده خدا تیره اختری از هر گدای بی کس و مسکین گداتری

هستی بمن شکنجه و حبس مدام شد مال و منال و گنج چو زخم جذام شد

ورزد حسد به مال و منال و جلال من غافل از آنکه آن همه باشد و بال من

من گرگ خون نخورده و تهمت شنیده ام از شاخ عمر جز غم حرمان نچیده ام

نالم به درگهش که مرا از چه آفرید آن بنده ای که لحظ شادی بخود ندید

آینه ای ندیده یکی خنده از لبم گوپی ز کودکی من از آمیز تیم

آینه ها ندیده دمی شادمانی ام من غصه و غم و تعب جاودانی ام

لرزد ز غم به گور ز حسرت روان من آخر چرا دچار تعب گشته جان من

تقصیر من چه بود که از غفلت و هوس افتاده ام چو مرغ گرفتار در قفس

یارب گواه باش که از جهل و خودسری
شیطان مرا کشید به سودای زرگری